

از خط رد شو!

ده هزار قانون و توصیه‌های شگفت‌انگیز
برای رسیدن به اهداف خود

جیمز آلتوچر

مترجم: فاطمه مقدمی

انتشارات تألیف

سرشناسه	Altucher, James جیمز آلتاچر :
عنوان و نام پدیدآور	: از خط رد شو! ده هزار قانون و توصیه‌های شگفت‌انگیز برای رسیدن به اهداف خود/ جیمز آلتوچر؛ مترجم فاطمه مقدمی؛ ویراستار رضا شیخی.
مشخصات نشر	: تهران: انتشارات تالیف، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۲۷۴ ص: ۱۴×۲۱ س.م.
شابک	: 978-622-6628-62-4 :
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: Skip the line : the 10,000 experiments rule and other surprising advice for reaching your goals, 2021.
عنوان دیگر	: ده هزار قانون و توصیه‌های شگفت‌انگیز برای رسیدن به اهداف خود.
موضوع	: کارآفرینی Entrepreneurship ابراز وجود Self-realization موفقیت Success
شناسه افزوده	: مقدمی، فاطمه، ۱۳۷۶-، مترجم
شناسه افزوده	: شیخی، رضا، ۱۳۶۲-، ویراستار
رده بندی کنگره	: ۶۱۵HB
رده بندی دیویی	: ۳۳۸/۰۴
شماره کتابخانه ملی	: ۸۷۸۱۲۳۷

مرکز نشر: تهران-میدان انقلاب



تلفن: ۰۶۶۴۷۵۳۸۰ - ۰۶۶۴۱۵۳۶۴ موبایل: ۰۹۱۲۷۹۴۲۷۲۵

از خط رد شو!

مترجم: فاطمه مقدمی

ناشر: تالیف

ویراستار: رضا شیخی

ناظر فنی: لیلا حائری

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۲۸-۶۲-۴

قیمت: ۱۰۰/۰۰۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست

۵	مقدمه
۲۱	فصل اول
۲۱	از انجام آن کار برخواهی آمد
۲۸	فصل دوم
۲۸	قانون یک درصد
۴۰	فصل سوم
۴۰	۱۰ هزار آزمایش
۶۱	فصل چهارم
۶۱	دانشمند زندگی خودت شو
۶۷	فصل پنجم
۶۷	ساعاتی برای قرض گرفتن
۷۳	فصل ششم
۷۳	ساخت ریزمهارت‌ها
۸۰	فصل هفتم
۸۰	جمع، تفریق، تساوی
۸۸	فصل هشتم
۸۸	چه کسی هستی؟ چرا هستی؟ چرا اکنون؟
۱۰۶	فصل نهم
۱۰۶	ماهیت احتمال را تقویت کن
۱۱۷	فصل دهم
۱۱۷	محاسبات یک نظریه را یاد بگیر
۱۳۳	فصل یازدهم
۱۳۳	ایجاد کنترل

۱۴۷	فصل دوازدهم
۱۴۷	مشکل را پیدا کن
۱۵۳	فصل سیزدهم
۱۵۳	ریزمهارت‌هایی که همه باید بدانند
۱۷۴	فصل چهاردهم
۱۷۴	قانون ۵۰/۱
۱۹۰	فصل پانزدهم
۱۹۰	دو قدم به عقب بردار
۱۹۶	فصل شانزدهم
۱۹۶	بدون شکست خوردن، تردید کن
۲۰۲	فصل هفدهم
۲۰۲	از چارچوب عبور کن
۲۱۲	فصل هجدهم
۲۱۲	کارآفرین شدن
۲۲۳	فصل نوزدهم
۲۲۳	مدل چرخ و پره
۲۳۲	فصل بیستم
۲۳۲	سه روش برای ایجاد یک شغل میلیون دلاری
۲۴۹	فصل بیست و یکم
۲۴۹	تکنیک ابهام
۲۶۲	فصل بیست و دوم
۲۶۲	قانون ۳۰/۱۵۰/میلیون
۲۶۷	فصل بیست و سوم
۲۶۷	چه چیزی به کودکان‌تان بگویید

مقدمه

«تو از پس آن کار بر نخواهی آمد.»

او سرپرست بازاریابی شبکه «اچ.بی.او»^۱ است. من دارم به سمت دفتر مدیرعامل می‌روم. در سال ۱۹۹۵ میلادی هستیم. مدیرعامل، رئیس رئیس رئیس رئیس رئیس است.

سمت رسمی من در «اچ.بی.او»، توسعه‌دهنده نرم‌افزار تحلیلگر جوان است. اگر بیشتر تلاش کنم، ارتقا شغلی دریافت خواهم کرد و به سمت توسعه‌دهنده نرم‌افزار تحلیلگر ارشد خواهم رسید.

سیندی می‌گوید: «نمی‌توانی مستقیم به دفتر مدیرعامل بروی و نظرت را بیان کنی! می‌دانی چند نفر که چندین دهه در این زمینه مشغول به کار بودند، نظرات و ایده‌هایی برای شبکه داشتند؟ تو نمی‌توانی خیلی راحت سرخ مدیرعامل بروی. نمی‌توانی از خط رد بشوی.»

اما می‌خواهم زندگی‌ام را تغییر دهم. خوشحال نیستم. به نظر می‌رسد حرفه من رشدی ندارد. علاقه‌ای به تحلیلگر جوان بودن ندارم... اصلاً ولش کن. در اتاق کوچک دو در دوی زیبایم، راحت هستیم.

حتی در زندان هم، زندانی‌ها اغلب در یک سلول هشت در هشت هستند. و حمام مخصوص به خود را دارند. دوست ندارم به دستشویی بروم و فکر کنم شاید رئیس‌م در اتاق کنار من باشد. همیشه جلوی شکم را گرفتم تا اتفاقی ناخوشایند رخ ندهد.

می‌توانم از چارچوب خارج شوم؟

¹ H.B.O

می‌گویم: «تلاشم را خواهم کرد. چه چیزی را از دست می‌دهم؟»
می‌گوید: «شغلت را از دست خواهی داد. هیچکس این کار را انجام نمی‌دهد.»
اما من می‌خواهم انجامش دهم. می‌خواهم از خط رد شوم. قرار نیست کار آسانی
انجام دهم. ایده‌ام خوب است. چه کسی گفته نمی‌توانی از چارچوب خارج شوی؟
من به سمت دفتر مدیر عامل می‌روم...

بیست و پنج سال بعد، یک بیماری همه‌گیر کل سیاره زمین را تعطیل می‌کند.
چهل میلیون نفر در ایالات متحده اعلام بیکاری می‌کنند. دنیا حس تمام شدن
می‌کند. مردم شروع به شورش می‌کنند. همه‌جا اعتراض برپاست. با بازگشت اقتصاد
به اوج خود، زمانی که مشکلات به آرامی حل می‌شوند، می‌توانیم نتایج را ببینیم:
بسیاری از کسب‌وکارها باز نمی‌گردند. بسیاری از صنایع رشد ندارند. بسیاری از
مردم در این دنیای جدید، گم شده‌اند.

توانایی تغییر، یافتن اشتیاق، کسب مهارت در آن، کسب درآمد از آن، تأمین
مواد غذایی خانواده، هیجان زده شدن... باز هم، میل به آن هیجان و اشتیاق برای
بیدار شدن در صبح - این اتفاق، هرگز مهم‌تر از این نبوده است. آن‌ها هرگز در
مدرسه مهارت‌های «از خط رد شدن» را به ما یاد ندادند. آن‌ها هرگز به ما نگفتند
که جهان ناگهان می‌تواند بسیار وحشتناک شود، مگر اینکه ما بدانیم چگونه در
سرزمین ناشناخته زندگی کنیم.

شاید دوباره اشتیاقم به موضوعات را تغییر دهم. و دوباره این کار تکرار شود.
هیچ وقت دیر نیست. همه با نوعی اختلال استرس پس از سانحه (پی.تی.اس.دی.)
اجتماعی در حال قدم زدن هستند. مردم می‌گویند: «من می‌خواهم تغییر کنم».
من همیشه می‌خواستم آن کار را انجام دهم، اما فکر می‌کردم باید این کار را انجام
دهم. از بدو تولد به ما گفته‌اند که کدام تعطیلات را جشن بگیریم، به کدام مدرسه
برویم، کدام تبلیغات را هدف قرار دهیم، برای کدام جوایز تلاش کنیم. و من با این
باور پیش می‌رفتم تا زمانی که خودم را در ارتباط با بدترین افراد ممکن دیدم، گویی
که هیچ خوش‌بینی باقی نمانده بود.

اکنون زمان یادگیری از خط رد شدن و خارج شدن از چارچوب‌هاست. اما بهترین

موقع یادگیری این مهارت، همیشه زمان حال بود. ما فقط آن را فراموش کرده‌ایم.

من در چهار واحد آن طرف‌تر از مرکز تجارت جهانی در تاریخ ۱۱ سپتامبر زندگی می‌کردم.

صبح بسیار زیبایی بود، حوالی ساعت ۸:۳۰ صبح، ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱. بازارها برای چند روز متوالی سقوط کرده بودند و من شب قبل ریسک بزرگی کرده بودم که بازارها دوباره بازگردند. در آن لحظه به نظر می‌رسید که بازار سهام در حال بازگشایی است و من برای کسب درآمد هیجان‌زده بودم.

در بخش «دبین و دلوکا» در طبقه پایین یک مرکز تجارت جهانی صبحانه می‌خورم. سپس همراه با شریک تجاری‌ام، دن، به سمت آپارتمان خود می‌رفتیم. دن رو به من کرد و گفت: «آیا رئیس جمهور امروز می‌آید؟» و به جت کم‌ارتفاعی اشاره می‌کند که روبروی ما هست و آسمان را درست به سمت ما می‌شکند.

یک ثانیه بعد - یک میکروثانیه - ثانیه‌ای که هرگز تکرار نمی‌شود، همه در خیابان به طور ناخودآگاه فرار می‌کنند. چشمانم باز مانده‌اند. هواپیما را می‌بینم که مستقیماً به داخل ساختمان برخورد کرده است، و همراه با بلندترین صدایی که تاکنون وجود داشت، بود - تصور کنید انگار که خدا در یک اتاق زیر شیروانی غول پیکر را باز می‌کند.

من و دن به سمت نزدیکترین ایستگاه آتش‌نشانی می‌دویم. به آنها می‌گوییم ما می‌خواهیم کمک کنیم. یک نفر دو تا لباس فرم به ما می‌دهد تا داخل ساختمان بیویشیم. «این‌ها را بیوشید.» و سپس می‌پرسد: «آیا شما از بچه‌های آتش‌نشانی هستی؟»

«نه، اما می‌توانیم کمک کنیم.»

«فراموشش کن. شما باید آتش نشان باشید.» او و افراد دیگر در ایستگاه آتش‌نشانی لباس‌های فرم‌شان را پوشیدند، سوار کامیون شدند، آژیر را روشن کردند و رفتند. بسیاری از آنها کمتر از یک ساعت بعد در اثر ریزش ساختمان‌ها جان خود را از دست دادند.

به سمت ساختمان‌ها که دود از آنها بلند می‌شد، برمی‌گردیم. مردم خودشان را

از طبقات بالای ساختمان پرت می‌کنند. از دور همانند یک سری اجسام به هم پیچ‌خورده سیاه در هوا هستند. اما از نمای نزدیک‌تر، جسم انسان‌ها را می‌بینید. سپس ساختمان‌ها شروع به لرزیدن می‌کنند و بعد فرو می‌ریزند و دود و سیاهی بسیاری تولید می‌شود. به سمت آپارتمان من برمی‌گردیم. ابرهای سیاه، تمام ساختمان را پوشانده است.

دختر کوچکم روی زمین ادرار کرده بود. همه می‌ترسند. مردمی که در آپارتمان من جمع شده بودند، گریه می‌کنند. همه احساس ناتوانی می‌کنند. هیچکس نمی‌داند چه کاری باید بکنند. اعلامیه‌هایی که پخش می‌شوند می‌گویند که منطقه را ترک کنیم، اما ما این کار را نمی‌کنیم. بیرون امن‌تر است یا داخل؟ همگی دچار شک شده‌ایم. منظره بیرون از پنجره‌های ما، کاملاً سیاه است، همه گردوغبارها سعی در ورود به داخل آپارتمان ما دارند. همگی، تمام شب را بیدار می‌مانیم.

شب، به نوبت به رادیو گوش می‌دهیم و روز بعد، قسمتی دیگر از زندگی برای همه‌مان شروع می‌شود.

چند ماه بعد، من از معاملات روزانه خارج شدم. چیزی درمورد معاملات روزانه نمی‌دانستم، اما میلیون‌ها دلار ریسک کرده بودم. شب‌ها، خواب‌امواج جزر و مدی عظیمی را در منهن می‌بینم و لحظه‌ای که متوجه می‌شوم نمی‌توانم خیلی سریع بدوم، از خواب بیدار می‌شوم.

می‌خواهم خانه‌ام را بفروشم. قبلاً هم، سه بار قیمت خانه را پایین آورده بودم، اما خریداری نبود. هر روز با کارگزار تماس می‌گیرم. او می‌گوید: «قیمت را دوباره پایین بیاورید.» اما نمی‌خواهم. به هر حال دوباره این کار را انجام می‌دهم.

بیشتر منتظر می‌مانیم.

دوباره به حساب بانکی‌ام نگاه می‌کنم: ۱۴۳ دلار. چگونه این اتفاق افتاد؟ فکر می‌کردم باهوشم، اما حالا احمق‌ترین فرد بودم. گریه می‌کنم. چکاری باید انجام دهم؟ با همسرم تماس می‌گیرم. قرار است چیزی از فروشگاه بگیرم، اما بعد از دیدن حساب بانکی‌ام، وحشتی من را فرا گرفته بود که کاملاً فراموش کردم چه چیزی باید بگیرم.

سراغ یک تلفن عمومی می‌روم (در آن زمان‌ها، نیویورک هنوز تلفن عمومی

داشت) و شماره‌گیری را شروع می‌کنم. صدای جا افتادن کلیدهای شماره‌ها را نمی‌شنوم. کلیدها را فشار می‌دهم. همچنان بدون صدا هستند. یک چیزی را در گوشم حس می‌کنم، گوشی را برمی‌دارم اما به موهایم چسبیده است. چرا این گوشی کار نمی‌کند؟ نمی‌دانم. وقتی هشت ساله بودم، فکر می‌کردم در آینده، موفقیت‌های بسیاری را کسب خواهم کرد، اما هرگز این لحظه را پیش‌بینی نمی‌کردم. سریع گوشی رو می‌اندازم و فریاد می‌زنم اما مردم همچنان به راه خود ادامه می‌دهند.

فراموش کردم که قرار است در فروشگاه چه چیزی تهیه کنم. آن شب، سراغ همسایه‌ام می‌روم. ناامید شده‌ام. «فکر می‌کنید می‌توانم با سرمایه‌گذاری در صندوقی که شما کار می‌کنید شغلی پیدا کنم؟»

او به پایین نگاهی می‌اندازد، شاید کمی خجالت‌زده شده است و مردد است. حس بدی دارم، احساس می‌کنم دوباره می‌خواهم گریه کنم. از درخواست کردن از مردم متنفرم.

او می‌گوید: «شاید به کمی تجربه، یا مدرکی در رشته مالی نیاز داشته باشید، یا شاید لازم باشد برای مدتی در یک صندوق یا بانک کار کنید و از صفر شروع کنید. می‌دانید، افراد زیادی در تلاشند تا وارد این تجارت شوند. به قوانین عمل نکنند، کار سختی است.»

متنفرم وقتی مردم این را به من می‌گویند.

مجبور شدم تغییر کنم. یک بار دیگر مجبور شدم تغییر کنم. مجبور شدم همه چیز را تغییر دهم. باید چیزی را پیدا می‌کردم که بتوانم در موردش وسواس داشته باشم. باید در آن عملکردم را پرورش می‌دادم. باید از آن پول در می‌آوردم. می‌خواستم نیازهای خانواده‌ام را برآورده کنم. و باید فوراً این کار را انجام دهم. ۱۰ هزار ساعت وقت نداشتم! باید از چارچوب خودم می‌گذشتم.



بارها در نیمه‌های شب، ساعت سه صبح از خواب بیدار شده‌ام. چشمانم را باز می‌کردم و رنگ آبی تیره‌ای را در همه جا می‌دیدم. صداهای زیادی در سرم

می چرخند. این صداها را احساس می کنید و تعجب می کنید که این صدا چه کسی است؟ این صداها قطع نمی شوند.

نیمه ی شب، تاریکی، صداها... به نظر می رسد که قلبم مسیر اشتباهی را در پیش گرفته است. اینکه در کابوس شخص دیگری قرار گرفته بودم، در مسیری پریچ و خم می دویدم، اسیر کلماتی شده بودم که از بخش وحشتناک و تاریک من تراوش شده بودند. نمی توانم باور کنم، پسر جوانی که زمانی برای بیدار شدن و بازی بسیار هیجان زده بود، اکنون در این مخمصه تیره به دام افتاده است.

وقتی کسی به شما می گوید «تو نمی توانی این کار را انجام دهی!»، حس بدی نداشته باشید، همه ما در تلاشیم تا شیاطین درون خود را آرام کنیم. اضطراب ها، استرس ها، افراد این نگرانی ها را از کجا آورده اند؟ این ترس ها؟ مهم نیست. زندگی سخت تر از آن چیزی است که ما می توانستیم حدس بزنیم.

مهم این است که شما متوجه این موضوع شوید: درک کنید که وقتی کسی به شما می گوید که نمی توانید کاری را انجام دهید، سعی دارد کاری کند تا اهداف آنها برایتان اولویت داشته باشد. این روش کار آنهاست، حقیقت آنهاست. اما مال شما نیست. مجبور نیستید اهداف آنها را دنبال کنید. مجبور نیستید برای اهدافی که برای شما در نظر گرفته اند، از انرژی خود استفاده کنید. حتی مجبور نیستید آنها را متقاعد کنید، زیرا متقاعد نمی شوند. آن ها در آن قسمت مخصوص از ذهنیتشان از این شبیه سازی غول پیکر زندگی می کنند. و از بین تمام امکاناتی که در دنیا در اختیارشان است، و منحصرأ شما قادر به انجام کاری نباشید، برای این افراد بسیار مهم است.

بگذارید اهداف آنها، از کنار شما بگذرند. درحالی که آن ها از کنارتان عبور خواهند کرد، شما به سمت اهداف خود پیش می روید و برای خود تلاش می کنید، امید داشته باشید که شاید آنها به این شکل، شادتر باشند. اما کاری بیشتر از امید داشتن، انجام ندهید. در عوض، از مسیر و چشم انداز آنها جدا شوید و به سمت اهداف خود پیش بروید.

گاهی ساعت سه بامداد آن صداها دوباره بازمی گردند. «نمی توانی ها»ی بسیاری را شنیده ای. وقتی ساعت دیر می شود، همه جا تاریک است و شما تنها باشید، مقاومتان در

برابر اهداف و برنامه‌های دیگران در ضعیف‌ترین حالت ممکن خود قرار می‌گیرد. مغز، آن‌ها را به داخل دعوت می‌کند و قلب برای دفاع، اصلاً هشیار نیست.

ایده‌های این کتاب می‌توانند شما را بیدار کنند. شما در رویاهایتان تنها نیستید و بر آن تاریکی قدرت دارید. یکی از برنامه‌هایی که بسیاری از افراد دارند، برنامه (الف)، سپس (ب)، (ج) و (د) است و اغلب فکر می‌کنند این تنها راه ممکن است.

احتمالات در آن لحظه، در لحظه‌ای که ناامیدی تمام شما را فراگرفته، در مقابل‌تان پخش می‌شوند، مانند زمانی که یک جادوگر یک دسته کارت را بیرون می‌کشد. آن‌ها می‌گویند، هر کارتی را که می‌خواهید، انتخاب کنید.

اما آن وقت است که قلبتان می‌تواند کارتی که خودش می‌خواهد و فقط برای توسل را انتخاب کند. حتی در آن نیمه شب، وقت آن است که از خط بگذریم، تا جهان احتمالاتی را که هیچکسی حتی وجودشان را باور نمی‌کند، کشف کنیم. دیروقت است و همه جا تاریکی فراگرفته و شما احساس ناتوانی می‌کنید، اما می‌توانید کارت را انتخاب کنید، هر کارتی که می‌خواهید.

جیگورو کانو، بنیانگذار جودو، با قدی کوتاه که حدوداً ۱٫۵۶ متر، علاقه زیادی به تحصیل در مدرسه داشت. پس از اینکه مادرش در کودکی فوت کرد، خانواده‌اش به آنجا نقل مکان کردند. او یک دانش آموز بسیار درخشان بود. اما اغلب توسط همکلاسی‌های بزرگ‌ترش مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت افرادی که بخاطر ظاهرش به او می‌گفتند: «نمی‌توانی!» و اگر کانو سعی می‌کرد، پیشرف کند، جلوی او را می‌گرفتند.

کانو یاد گرفت که حریفان بزرگ‌تر از خود را با استفاده از انرژی خود شکست دهد. وقتی آنها به او حمله می‌کردند، تعادلشان را موقتاً از دست می‌دادند. برای مثال، اگر آنها چیزی را پرت می‌کردند، دقیقاً در آن لحظه، کمی از حالت تعادل خارج می‌شدند. رویکرد او این بود که یاد بگیرد به طور غریزی ذهن و بدن خود را در این لحظات پر خطر آرام کند و سپس از انرژی خود حریف، علیه آنها استفاده کند. «حداقل انرژی، حداکثر بهره‌وری» رویکرد او بود.

او یک بار گفت: «به طور خلاصه، مقاومت در برابر حریف قدرتمندتر منجر به شکست شما می‌شود، در حالیکه تطبیق با حمله حریف و فرار از آن باعث می‌شود